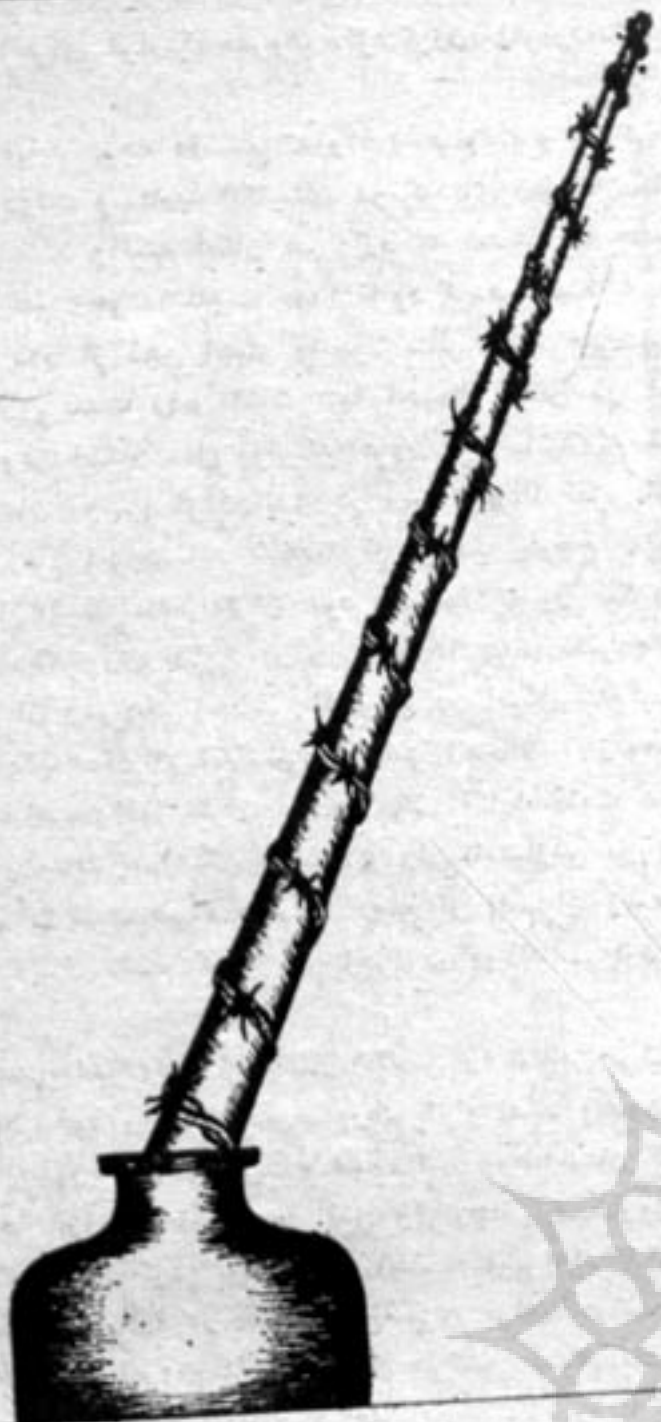


«نان جو» و «دوغ گو»

-۲-



صحبت ما از بسته شدن دارالفنون توسط ناصرالدین شاه بود از نوع بسته شدن مدرسه ترکان کرمان، و مدرسه نظامیه بغداد توسط خلیفه ناصر عباسی. باید گفت که هم خلیفه ناصر بغداد، هم ترکان خاتون کرمان (۱) و هم ناصرالدین شاه قاجار، آن روز که «مدرسه بندی» می کردند، فکر نمی کردند، که محصلی از پاریز هم يك روز در همین مدرسه نرگشا (شیخ عبدالحسین تهران، و در واقع مدرسه امیر کبیر) حجره می گیرد، و عمل بستن دارالفنون امیر را، در حکم بستن مدرسه ادس EDESSE یادخواهد کرد (۲).

در ادس، سربانیان، یکی از قدیمترین مدارس عالی فلسفه و حکمت یونانی را اداره می کردند، و یک حاکم ایرانی، بنام کوروش (در عصر ساسانی) آن مدرسه را بست و تعطیل کرد. در کتابهای سربانی آن عهد، از این حاکم ایران به لقب «سیروس سگ دهان» یاد کرده اند. چه میشود کرد، در دروازه (و حتی مدرسه ادس) را می شود بست ولی دهان مردم را نمی شود بست!

شک نیست که بستن نظامیه هم بی سروصدا نمانده بود و باره آن را باز کرده اند که سالها بعد بازم از وجود و اثر این مدرسه عالی خبرهایی داریم و مورخین نیز همه جا یاد کرده اند که «آن مدرسه شریفه در غایت ین و برکت بود، چه هیچکس از طلبه در آن بقعه تحصیل ننهود که از فنون علم بهره ور نگشت، و بسیاری از اعظم علماء در آن مدرسه ساکن گشته به درس و افاده قیام فرمودند مثل حجة الاسلام غزالی، و ابواسحق شیرازی (۳).

۱ - ترکان خاتون، با اینکه استاد «بد رکاب» را در مطبوره چاه قلعه مجبوس کرد از جهات دیگر به طلبه نظرش خیلی موافق بوده. داستانی داریم از قول مجد خوانی (که خودش در همان مدرسه ترکان خاتون وعظ می کرده، و تقریباً معاصر با همان روزگاران هم هست، (متولد حدود ۶۸۰ هـ. ق. داستانی خوشمز و لطیف از یک

واقعہ درین مدرسه یاد می کند که عینا از روضه خلد نقل می کنم:

«... ترکان کرمان، رحمۃ الله علیها، چون مدرسه قطبیه را تمام کرد، الحق سرائی بدان لطافت ندیدم، و بنائی بدان ظرافت نشنیدم... چهار صغہ آن چون پنج جاده «واس مستقیم، و شش جهت او چون بنیاد هفت فلک قویم...»

آئمه و طلبه را اجلاس فرمود، یکی از وزرای دولت اوروزی در خانه طالب علمی بگشاد، و نظرش بر فعلی مستنکر افتاد! به سخ ترکان رسانید. وزیر را ملامت کرد، و طالب علم را کنیزکی بخشید، و فرمود تادرها را بندیر قفانها دند... بنده این بذل و بخشش وهم پرده داری و قفل بندی را به مقتضای روحیه «زینت» این بانو می دانم.

- ۲ - خطابه آقای دانش پژوه برای کنگره رضائیه.
- ۳ - حبیب السیر ج ۲، ص ۴۹۸، و بنده بر اینها می افزایم نام سعدی شیرازی را که خود گفته بود: مرا در نظامیه ادرار بسود شب و روز تذکیر و تذکار بسود

(و این ادرار نظامیه غیر از آن چیزی است که، امروز معمولاً در عمارت مسعودیه انجام میدهند و یا آن چیزی که مورارجی دسانی هر صبح لیوانی از آن می آشامد! بلکه مقصود حقوق و کمک هزینه است. جرجی زیدان مینویسد درآمد موقوفات نظامیه ها سالی ششصد هزار دینار بود که شصت هزار دینار آن مختص نظامیه بغداد میشد، در واقع اگر نظامیه در طول دوست سال باز بودنش، فقط یک سعدی به عالم بشریت تقدیم کرده باشد، همه بودجه های صد ها هزار دیناری مخارج خود را حلال کرده است!)

برای اینکه اثر نظامیه را در عالم اسلامی آنروز بدانید، همین قدر عرض می‌کنم که در روزگاری که غزالی در آنجا تدریس می‌کرد، توانست شاگردی بنام «ابن تومرت» تربیت کند، و این همان کسی است که وقتی به دیار مغرب رفت، در آنجا ادعای مهدویت کرد، و بربرهای مراکش هم‌با او کمک کردند و بالتسویه باعث پیدایش سلسله موحدین مراکش شد که قرن‌ها در آنجا حکومت کردند، (۴) و شاگرد دیگر نظامیه شیخ عبدالقادر گیلانی بود - که طریقتش دنیا را گرفت و من خودیکی از مریدان صومالیائی قادری اورا در مراسم حج دیدم .

سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین

تا بود روشن ، مدار شع ، بر لرزیدن است

عجیب اینست که الناصر لدین الله « نظامیه بند » به بیانه « اخلاق اجتماعی » این کار را کرد و حال آنکه ، خود، در همان احوال یکی از شکننده ترین اعمال خلاف اخلاق را انجام داده بود، و آن، بی اجازه رفتن این خلیفه بنی عم بیغمبر ست بخوابگاهزن شوهر دار (۵).

۴ - تاریخ اسماعیلیه کاشانی ، تصحیح دانش پژوه ص

۱۰۷ و ۱۰۹ .

۵ - مقصود ازدواج او با سلجوقه خاتون خلاطیه است که دختر قلیچ ارسلان بن محمود پادشاه روم بود، زنی متجمل که در سال ۵۷۹ هـ ر ۱۱۸۳ م در حالی که با شوهرش نهر بود، و ۲۵ سال هم بیشتر نداشت ، عازم حج شد، حبی باشکوه که گویند آن سال همه کاروان خود را اطعام میکرد از آنجمله سی شتر راویه داشت که اهل کاروان را سیراب میکردند . این جبر، سیاح معروف اتفاقاً آن وقت در بغداد بوده ، و عبور کجاوه طلائی این دختر زیبارا شهر هزار و یک شب دیده، و آنرا مثل فیلم سینما نقاشی کرده است. او در ضمن کلام گوید « این دختر زیبا حدود ۲۵ سال داشت . . حدود یکصد شتر لباسها و پیراهن ها و سایر لوازم شخصی اورا حمل میکردند، دو خانم دیگر نیز همراه او حرکت میکرد، یکبار او را دیدم که عبور کرد، شاداب و سرشار از جوانی و طراوت. خودش در هودج زیبایی نشسته بود، این هودج بردو شتر قوی هیکل فرار گرفته بود، زنگهای مطلا به گردن شتران آهنک دلپذیر می‌نواخت . مثل نسیم آرام و گرم راه می‌پیمودند، دودریچه کوچک، یکی جلو و یکی پشت هودج ، باز می‌شد و من یک بار او را از همین پنجره هادیدم نیم تاج زرینی بر سر او بود ، پیشاپیش هودج او گروهی جوانان و سلاح داران راه می‌پیمودند . در طرف راست او یابوها و قاطر های بارکش گرد و خاک برانگیخته بودند ، همه آنها زین و بسک طلائی داشتند . پشت سر او خیلی از کنیزکان زیبا روی بر کجاوه ها و اسبها نشسته بودند و با تازیانه های ظریف که در دست داشتند بازی میکردند ، درست مثل ابرها ، با جامه های سفید ، در کنار کجاوه خانم خود راه می‌پیمودند ، اغلب رایات و پرچم هاداشتند، در پیشاپیش کاروان ، هنگام سوار شدن یا اطراق کردن ، طبل و بوق خاص نواخته میشد . من از شکوه کاروان این زن ، حس کردم که مقام و مرتبت و عزت دنیائی چگونه صاحبش را همراهی می‌کنند در واقع فاصله میان شرق و غرب کشور پدر این زن حدود چهار ماه راه است ، و صاحب قسطنطنیه برای او جزیه و باج می‌فرستد.» (نقل از سیدات البلاط العباسی ، مصطفی جواد ص ۱۸۶) . این زن، برخلاف معهود، از طریق بغداد راه می‌پسرد، و معروف است وقتسی کاروان او به بغداد رسید، شبانه، خلیفه ناصر، ناشناس « از راهی غیر معهود پیش دختر رفت » (تجارب السلف ص ۳۲۲) . بگذریم از اینکه اهل تاریخ می‌گویند دختر در آن موقع در حال نماز و تهجد بود و حتی نوشته اند بعد از نماز بخلیفه سلام کرد و خلیفه که ناشناس رفته بود گفت « به چه دانستی که من خلیفه ام اگت: به آن که درین زمان جز تو

کسی هیچ آفریده را مجال و یارای آن نباشد که با مثل من این نوع تجاسر نماید .

به هر حال کار به بقیه کارها ندارم ، همینقدر عرض میکنم که دختر رفت و حج کرد و بازگشت و شوهرش اتفاقاً یک سال بعد مرد . و خلیفه ناصر در سال ۵۸۱ هـ ر ۱۱۸۵ م با این دختر ازدواج کرد ، و شیخ ابویوسف شیرازی هم واسطه آوردن این دختر زیبا بود ! (سیدات البلاط العباسی ، مصطفی جواد ص ۱۸۸) .

خدایا ، بگذر از گناه من که درینجا خواستم گناهان بی بی حاجیه سلجوقه خاتون خلاطیه نماز خوان را به گردن بگیرم ، ولی حقیقت اینست که راه کعبه از شام و سواحل بحر احمر ، برای آدمی که در موصل و یا روم بود خیلی نزدیک تر و آباد تر بود ، چه شد که این زن شوهر دار ، راه کعبه کرد و از بغداد و بیابان های عربستان عازم حج شد ؟ ما قبلاً گفتیم که « ناصر صورتی خوب داشت » و خلیفه ای بود که جاسوسان او « احوال ملوک و امراء و حکام را به او خبر میدادند و جاسوسان او نزد سلاطین و در اطراف بلاد بسیار بودند » (ترجمه الفخری ، وحید گلپایگانی ص ۴۳۲) ، دستگاه جاسوسی او وحشت عجیبی در همه جا فراهم کرده بود تا آنجا که « دائم جاسوسان » او در شهرهای دور و نزدیک می‌گشتند و از احوال ملوک و حکام او را اعلام می‌دادند و ارباب مناصب و حکام ولایات همه از او می‌ترسیدند . و کس بودی که اگر در جامه خواب ، خواستی که با اهل خویش (یعنی زن خودش) سخن گوید ، ترسیدی از آن که ناصر خلیفه در سرای او باشد و سخن او بشنود . . . » (تجارب السلف ص ۳۲۰)

از طرفی همچنانکه نخبجویی نوشته ، چون « دختر جمالی فائق داشت و با ناصر حکایت او کردند » (تجارب السلف ص ۳۲۱) و در واقع به او خبر دادند که درین کاروان زنی است کردستانی ترك تَراد که به قول طالب آملی، به هنگام رقص و دست افشانی در چادر ابریشمی ،

به تن بویا کند گلهای تصویر خیالی را

به پا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را

بالتیجه قبلاً آنها که می‌بایست کاری بکنند کار خود را کردند و دختر راه حج را کعبه کرد .

باید توجه داشت که از نجف اشرف، از بیابان که زیبده خاتون به کندن چاه و برداشتن دیوار معمور ساخته بود تا مدینه متوره، یکصد و هشتاد فرسخ [در واقع سی منزل] و تا مکه معظمه دو صد و سی فرسخ است « (بیان واقع کشمیری ص ۱۳۲) ولی این راه به علت طغیان فرامطه ، و اینکه « اعراب مستحق العذاب چاه و دیوار را خراب و ویران ساخته بودند » (ایضا ص ۴۹) ، از جهت عبور مشکل بود ، ولی معلوم بود که سلجوقه خاتون هدف دیگر داشت .

چنین است حال سلجوقه خاتون ، مصداق قول جامی شاعر قرن نهم خودمان ، و شاگرد « نظامیه خواف » که سیصد سال بعد از سلجوقه خاتون همین راه بیابان را بیست و دو روزه ، طی کرده و در غزلی لطیف گفته بود :

به کعبه رفتم و آنجا هوای کوی تو کردم

جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم .

ما می‌دانیم که شوهر این زن ، نورالدین محمود قرارسلان، حاکم حسن کیفا ، از ملاقات همسرش با خلیفه (۵۸۴ هـ ر ۱۱۸۸ م) در گذشت (ابن اثیر) ، لابد یاسکته طبیعی کرده یاسکته فرمایشی! ولی بنده تعجب می‌کنم ، اولاً از بی‌روائی ناصر خلیفه بیغمبر اسلام ، ثانیاً از تهور این زن حاجیه ، و ثالثاً تعجب من از سکوت و حمیت برادران نام‌آور اوست . او هشت برادر گردن کلفت داشت دنباله حاشیه در صفحه بعد

بعقیده من ، کار خوبی نکرد ، شیخ شهاب‌الدین سهروردی ، که قبول کرد ، ماموریت سفارت این خلیفه نه چندان « پاك شلوار » را - خیفه‌ای که شبانه ناشناس به چادر زن شوهردار سلجوقه خاتون خلاطیه (۶) رفت ، و از او خواستگاری کرد ، آنوقت چنین ماموریتی برای دربار پادشاهی مثل سلطان محمد خوارزمشاه ، که از همان لحظه اول : «... چون به خرگاه فلک اشتباه [خوارزمشاه] در آمد ، خوارزمشاه را دید بر نهالیچه نشسته ، جامه‌های بی تکلف پوشیده ، [مقصود اینست که برای تخفیف شیخ ، لباس رسمی نبوشیده بود] شیخ به طریقی سنت سلام کرد (۷) ، و پادشاه ، از غایت نخوت ، جواب داد و نگفت که بنشین ! و شیخ هم چنان برپای ایستاد و به عربی خطبه خواند (۸) .»

از شما چه پنهان ، خوارزمشاه ، قبل از شرفیابی ، اصلا شیخ شهاب‌الدین را مدتی در صحن سرای خود ایستاده و منتظر نگاه داشته بود ، بعد به او اذن داد . شیخ حدیثی دال بر تهدید خوارزمشاه در خطبه خوانده بود . سلطان گفته بود : من ترکم و زبان عربی درست نمی‌فهمم ، اما مقصود حدیث را دریافتم ، من خبر دارم که از جماعت خاندان پیغمبر ، عده‌ای در زندان امیرالمومنین مدتیست بسر می‌برند و در همان محبس توالد و تناسل می‌کنند و اگر شیخ این حدیث را بر خود خلیفه بخواند تصور می‌کنم بهتر و مفیدتر است ... (۹)

این بی‌اعتنائی سلطان به شیخ شهاب‌الدین ، در واقع تخفیف علم و فضلیت بود ، هر چند جنبه سیاسی داشت . شیخ می‌بایست این نکته را در این ماموریت رسمی در نظر بگیرد . البته بگذریم ازینکه ، خود خوارزمشاه هم ، با اینکه به قول ابن‌اثیر «... در

... که به روایت ابن‌اثیر هر کدام والی مملکتی بودند: رکن‌الدین سلیمان حاکم دوقاط ، معزالدین قیصر شاه حاکم مملطیه ، هفتیست - الدین حاکم ابلستین ، نورالدین محمود حاکم قیساریه ، قطب‌الدین حاکم سیواس (که خودش تازه داماد صلاح‌الدین ایوبی فاتح مصر هم بود) و یک برادر دیگر حاکم نکار و بالاخره برادر زاده‌اش حاکم امامیه ، و پدرش هم که عظیم روم بود. اما بر خلاف قول حافظ که می‌فرماید
پیراهنی که آید از بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

حتی یکی ازین «برادران غیور»، از خواهر خود تبرید که : باجی ، چه شد که راه سرسبز «هلال‌خصیب» را رها کردی و روی به راه «عرعر» آوردی که از نجف تا تبوک شصت فرسخ بیابان بی آب و علف دارد؟ راهی که صد و پنجاه سال قبل از آن هم ، حسنک وزیر مرد مقتدر روزگار به بهانه نا امنی و بیابانی بودنش ، آن را کنار گذاشت ، و بالعکس از طریق راه شام و حلب بازگشت ؟ گوئی ، نظامی ، شاعر بزرگ ما که خود معاصر روزگار همین خاتون ، و مجاور مملکت آن ها بوده ، لابد قضایا را هم شنیده ، که روی سخنش نیز به همین گونه زنان و دخترانی است که به قول کرمانیها ، «خودشان را سبک و تنک می‌کنند» ، آنجا که می‌فرماید :

آنک کند خود گره خویش باز

پاس که دارد گرهش را به راز ؟

زن که خدایش ادب نفس داد

سردهد و تن نسدهد در فساد

بزچو خود آید سوی گریک از شبان

سک چه کند گرچه بود پاسبان

منهم مثل قاضی طباطبائی استاد تبریز می‌ترسم این داستان را باور کنم ، پس آن را افسانه بحساب می‌آورم و می‌گویم :

والله يعصمنا من النار ... ما چه کار داریم به کار مردم که ، فردای قیامت :

يك شهر همی فسون ورنك آمیزند

تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند

باما به حدیث عشق تا چه استیزند

هر مرغی را به پای خویش آویزند

۶ - ظاهرا نام خلاطیه را بدین سبب به او داده بودند که احتمالا در خلاط (شهری نزدیک دریاچه وان) متولد شده ، از نوع نامگذاری سنجر سلجوقی که در سنجان متولد شده بود ، و من‌درین ایام دختری را شنیده‌ام که چون در ساقرانسکو متولد شده نام ساقرانسسکو داده‌اند و گویا کوچه‌ای هم در تهران بنام او کرده بودند که ساکنان کوچه بعد از سالها دوندگی این نام عجیب را گرداندند ، تا خود دختر چقدر کوشش کند که نام لطیف‌تری بجای آن برگزیند .

۷ - رجوع شود به مقاله مرحوم بدیع‌الزمان در سعدی نامه : «سعدی و سهروردی» . و این البته غیر از آن شیخ شهاب‌الدین شهید معروف ۳۸ ساله است که به روایتی «زاهد و وارسته بود ، زیاد سفر می‌کرد ، به خوراک و پوشاک توجه نداشت ، گاهی هفته‌ای فقط یک بار غذا می‌خورد ، غالبا روزه بود ، شبها به بیداریهای طولانی عادت داشت . آنقدر ساده پوش بود که وقتی در مسجد می‌فارقین با او برخوردند ، حنس می‌زدند که او چاروادار است. او معروف به شیخ اشراق بود و همو بود که به‌اشاره ایوبی‌ها با آهک و زرنیخ کشته شد ، و طبعا خیلی فرق دارد با جناب شیخ شهاب‌الدین سهروردی دیگر که ابوحفص کنیه داشت و مورد اعتبار و احترام و سفیر خلیفه بود ، هر دو نام سهروردیست ولی ، هر آنکه کشته شد از قبیله مانیت .

۸ - روضة‌الصفا ج ۴ ص ۳۹۹ . در «بحیره» آمده است که شهاب‌الدین درهمدان با خوارزمشاه ملاقات کرد ، و «تاسه روز به مجلس خوارزمشاه باریافت و ارکان دولت التماس بسیار نمودند تا شیخ را طلب نمود ، چون شیخ به مجلس درآمد ، رخصت نشستن نیافت»

ظاهرا همین توهین باعث شد که بالاخره ضرور و مناعت عالمانه شیخ را واداشته تا به تندى و برخلاف «اتیکت سیاسی» - به قول امروزها - «هم چنان ایستاده ادای رسالت نمود که: رسولم از نزد بهترین آدمیان الناصر بالله (صحیح : لدین‌الله) عباسی ، به پیش ردتترین عالمان سلطان محمد خوارزمشاه که این دو روز ملك عاریتی در نظر او قدر بسیار دارد ، ا خودتان حنس بزنید ، اگر این گفتگوها واقعیت داشته ، پایان کارچه بوده ، و بطور به قول امروزها ، شیخ در ماموریت خودشکست خورده بوده است ؟

این شهاب‌الدین سابقه سفارت هم داشته ، و یکبار از طرف خلیفه به سفارت پیش حاکم اربل هم رفته بوده است . این خلکان گوید که مجلس هم داشت ولی من چون کودک بودم نتوانستم محضر جناب سفیر را در اربل درک کنم . (ص ۴۱۵) . يك سهروردی دیگر - ابوالنجیب - هم داشته‌ایم که در نظامیه درس خوانده بود و در همانجا درس هم داده ، و او عموی این شهاب‌الدین است .

۹ - مقاله مرحوم اقبال ، مجله شرق سال ۱۳۱۰ ص ۳۴۰ ، بعد از زندانهای حجاج ابن یوسف ثقفی ، این دو میسن زندان اسلامی است که در آن از توالد و تناسل زندانیان نام برده شده است . گویا حرف سلطان این بود که : «بسیاری از اولاد پیغمبر در زمان بنی عباس ، در زندانها بدنیا آمده‌اند» .

آبسکون قصری داشت که گرد آن آب فرا گرفته بود. (۱۰) با همه اینها، روزیکه در همین جزیره در گذشت «ملازمان موکب خوارزمشاهی، هر چه جهد کردند کفن نیافتند» (۱۱) لاجرم به همان جامه که در برداشت دفنش کردند «(۱۲) و این البته شامت سوء رفتار با علم و عالم بود.

لاجرم این جا دغل (۱۳) مطبخی

روز قیامت علف دوزخی

برای اینکه فقط يك روی سکه را نشان نداده باشم، باید بگویم که ناصر خلیفه هم درست است که قاطرچی ها را در مدرسه جای داد، اما از جهت تبلیغاتی گاهی مواظب کارهای خود بود، به طوریکه حتی «... بر طرفین بغداد، دارالضیافه ای ساخت تا فترا، روزی دو نوبت، بر سر سفره او بودند، و نان رفاق بریان و حلوائ قندی و عسلی دادندی...» او ۴۶ سال و ۱۱ ماه خلافت کرد (۱۴) و درین مدت چندان ضد کتاب هم نبود بطوریکه وقتی که همان سلجوقه خاتون مرد، و اتفاقاً جوان مرد، یعنی حدود سی سالگی! (۱۵) خلیفه پیر بر قبر هسرجوان کتابخانه ای و ربطی ساخت، (این کتابخانه در ۵۸۶ هـ ر ۱۱۹۰ م افتتاح شد، و کتب فراوان داشت، و ابن العدیم قاضی ادیب این کتابخانه را هفتاد سال بعد دیده است)، پس باید دید باعث اصلی تصمیم این خلیفه «نظامیه بند» چه بوده است؟ مطمئناً وجود ناراضی های عباسی و علوی، و بجهت های مدرسه دیده و فعالیت زلزله زنی آنها که از سالها پیش ادامه داشت، چنانکه فی المثل در زمان معتضد خلیفه به عرض رساندند که «جماعتی از مردمان جمع می شوند و می نشینند در دکان مردی گاه فروش، و در فضول و اراجیف و سخنان لغو خوض می نمایند...» (۱۶) وقتی در دکان گاه فروش ازین حرفها باشد، سالها بعد در نظامیه بغداد - که امثال سعدی شاگردی داشته باشد - معلوم است که چه گنگوها از «فضول و اراجیف و سخنان لغو» پیش تواند آمد! و آن وقت است که میتوان جلس زد چرا خربندگان رادر غرفه های خوابگاه نظامیه جای داده اند، و اینجاست که آدم در باب ماموزت سفارت شهاب الدین تردید حاصل می کند. (۱۷)

بنده نمی خواهم بگویم که شیخ شهاب الدین هم مثل کمال الدین عبدالرزاق سمرقندی شغل سفارت (که يك نوع شاهی بی مسئولیت است) و بان و بانزن خطائی او را فریفته بسوده. ما می دانیم کمال الدین عبدالرزاق سمرقندی انجام سفارت از دربار تیمور به دربار هند، پادشاه هند، به او «بانزن خطائی» که در دست داشت عنایت فرمود، و طبقی آوردند دو دسته تنبول (۱۸)

۱۰ - من همیشه فکر میکردم علت فرار سلطان محمد بنه مازندران و جزیره آبسکون، وضع طبیعی و موقعیت حفاظتی آن سرزمین بوده باشد، اما حالا متوجه شدم که سلطان محمد در جزیره آبسکون کاخ فتلاقی داشته و ظاهراً در مواردی از آن استفاده میکرد. است، «وله هناك قلعة فی البحر» (ابن اثیر، وقایع ۶۱۷) فتوفی فی جزیره هناك... منتهی وقتی با این وضع به جزیره وارد شده، حتی عملهایی کدر آن جا کار میکرده اند به او اعتنائی نکرده اند البته يك علت دیگر هم داشت: خوارزمشاه، نه تنها گاو و خراکشان و همدان، و ملای کرمان و حاصلاتی را با تملک به خوارزم کشیده بود، بل حتی نزدیکترین شهر به پای تخت را هم از آسیب خود مصون نداشته بود. چنانکه فی المثل شهر «نرا» یا ایبوزد را - که در چند منزلی خوارزم بودند - در همان اوایل سلطنت خود به بیانه ای گشود و قلعه آن را فرمود ویران و با خاک یکسان کردند، زمین را با بیل مسلح و مستوی ساختند، چنانکه مجسوع خاک آن پراکنده گردید،

و تنفی خاطر را، فرمود، تا در آن جو کاشتند! «(سیرت جلال الدین ص ۷۴) و این کار را چند سالی قبل از آن کرد که مغولان در نیشابور بر خرابه ها جو کاشتند!

این قلعه ای بود که شاید میتوانست چند سال بعد، او رادر برابر مغول پناه دهد. در واقع او هیچ جا و هیچ کس را برای خود نگذاشته بود و چاره نداشت جز آنکه به جزیره ای دور دست برود. (این هم براعت استهلال جو!)

در همین جزیره بود که او پسر بزرگ خود از لاغ شامرا از ولایتمندی خلع کرد و بجای او جلال الدین را ولیعهد کرد (در واقع جو پاکدار داد) و به همراهان توصیه کرد که: «بر شما واجب کردم که در بند طاعت و تبعات او شوید، و او راقائم مقام من دانید. آنکه شمشیر خود را به دست خود بر میان جلال الدین بست، و بر آن بسی نمائند که در گذشت. «(سیرت جلال الدین منکبری ص ۸۴).

۱۱ - ازدهای هفتسر ص ۲۱۹ بنقل از کتب تاریخی.

۱۲ - روضة الصفا ج ۲ ص ۴۱۱.

۱۳ - بوته خشک و باقیمانده علف ها که در آتش سوزند: دغل و پخل، باقیمانده گندم که در دروزار بر خاک ماند.

۱۴ - سه سال کمتر از ناصر الدین شاه. اتفاقاً ناصر الدین شاه هم گویا ریش گذاشته بود که دعوی خلافت اسلامی بکند.

۱۵ - هر گل که بیشتر به چمن می دهد صفا

گلچین روزگار امانش نمی دهد.

۱۶ - دستور الوزراء کشفی سبزواری ص ۲۲، و در همین روزگار ناصر، بوده اند امرائی، مثل اتابک جهان پهلوان در آذربایجان، که هر چند شاید القابی از خلیفه هم داشته اند، اما زیر جلگی اظهار می کرده اند که «... امام [یعنی خلیفه] را، به خطبه و پیش تمیزی - که شاهان مجازی در حمایت آنند و بهترین کارها و معظم ترین کردارهاست - مشغول می باید بودن، و پادشاهی با سلاطین مفوض داشتن، و جهانداری بدین سلطان بگذاشتن...» (راحة الصدور ص ۱۳۳۴، و این درست منابه همان وظیفه ای است که مشروطه خواهان یعنی فارغ التحصیلان دارالفنون، برای سلطان مشروطه، به عنوان «فرد غیر مشول» قائل شده بودند.

۱۷ - اگر شاعری مثل عشقی در آن روزگار بود می گفت: بعد از دو سال خواست تدین کند نماز

با فاضلاب حوض سفارت وضو گرفت

هر چند، تقدیر چنین بود که همان شاگرد سابق و استاد لاحق شیرازی قظه ای (سعدی را می گویم) برای مرگ مستعصم و سقوط بغداد، لطیف ترین و موثرترین قصاید را بسراید:

آسمان را حق بود گر خون یبارد بر زمین

در زوال ملک مستعصم امیرالمومنین

در حالی که استادان همان مستعصمیه - که علی رغم نظامیه افتتاح شده بود - سند سلب قدرت و ذوا واقع خلع «بنی عباس» را امضاء کردند. و باز تقدیر چنین بود که همان رند شیرازی شاگرد قدیم نظامیه، در رثاء مستعصمیه بگوید، بکت جدر المستعصمیه ندبه علی العلماء الراسخین ذوی الحجر، روایت است که خواجه نصیر طوسی، بجرم همین شعرها، سعدی را به چوب بسته است. (رجوع شود به مقاله نگارنده، به هناسبت انتشار کتاب استاد مدرس رضوی درباره خواجه نصیر مجله انجمن فلسفه)

۱۸ - تنبول بزرگی است مانند برك قارنج، شکنند و در دهان نهند. و گاهی کافور بدان ضم کنند رخسارها بر افروزد و سر خوشی مانند شراب تصور شود. و در تقویت وانگیز محبت (مقصود مسائل جنسی است) شرح پذیر و قابل تحریر و تقریر نیست. (مطلع سعدین ص ۸۰۹).

و بسته یا ضد منم (۱) و مقدار بیست مثقال کافور جو دانه‌ای، و علوفه هر روز دو گوسفند، و چهار جفت مرغ و پنج من برنج و یک من روغن و یک من شکر و نو وره زر ... و همچنین هر روز می‌آوردند ...»

احتمالا می‌توانیم تصور کنیم، که حکیم عالیقدر ما، چون سیاست را «علم ممکنات» می‌دانست و عقیده داشت که در عالم سیاست، «هیچ مشکلی نیست که آسان نشود و بالعکس هم هیچ آسانی نیست که احتمالا به صورت یک مشکل لاینحل در نیاید» و بدین حساب «سیاست، علم ممکنات است» - چون میشود در سایه این علم هر کاری کرد پس در واقع، او و امثال او پیرو عقیده ارزش کاربردی و پراگماتیسم علم بودند و طبعاً با خود می‌گفتند: خوب اگر قرار باشد آدم موقعیتی از جهت قبول عامه و شناخت جامعه و علوم اجتماعی پیدا کند و بعد آن را در خدمت جمع بکار نبرد، حاصل از آن علم چیست؟ پس انجام ماموریت رسمی برای خیر عامه بوده است که یکی از دلایل کسب علم تواند بود، و این درست مغایر با این عقیده شاعر است که میفرماید

محکوم کم از خودی چرا باید بود؟

یا خدمت چون خودی چرا باید کرد؟

میگویند افلاطون برای کسی که میخواهد رهبر جمع باشد شرایط بسیار سخت قائل شده، از آنجمله بوده است که رهبر علاوه بر مدارج علمی و اخلاقی، از جهت ظاهری هم باید: مال دنیا نداشته باشد، زن نگیرد، و طبعاً اولاد نداشته باشد، حتی دوست و آشنایی هم نداشته باشد. درین صورت چنین آدمی بدون حب و بغض همه را به یک چشم خواهد نگریست و به نفع هیچکس، حتی خودش، دست به کاری نخواهد زد (۱۹). به افلاطون گفتند، چنین شرایطی در هیچکس جمع نخواهد شد و بنابر این هرگز رهبری برای جامعه پیدا نخواهد شد. افلاطون گفت: صحیح است، من هم میدانم که چنین کسی پیدا نخواهد شد، ولی قصد من از بیان این شرایط اینست که بترسانم کسانی را که واجد بعضی ازین شرایط هستند ولی زیر بار قبول مسئولیت نمی‌روند، و نتیجه آن خواهد شد که کسانی جای آنان را خواهند گرفت که در شرایط پالین‌تری قرار دارند. در واقع من به آدمهای با فضیلت، با علم به این شرایط، خواهی گفت: که چون حکومت لازمه جماعت بشری است، اگر تو این مقام را قبول نکنی، چون آن مقام را بلا متصدی و خالی نخواهند گذاشت، ناچار کسی را بر تو مسلط خواهند کرد که از تو پالین‌تر و کم فضیلت‌تر باشد، و این برای مردم با فضیلت بدترین مجازات است، و همانست که در تعبیر گویند، تسلط، یا حکومت ارادل بر افاضل.

اگر این تعبیر افلاطون هم درست باشد، باز چون امثال شهاب‌الدین تاریخ خوانده‌اند و میدانند که هیچگاه آنچه در ذهن می‌پروراندند در صورت عمل به خود نگرفته است، شان خود را حفظ می‌کردند، و از خیر سفارت می‌گشتند که بیم و همن علم در میان بود.

اینکه آدمی مثل غزالی، در جواب دعوت برای تدریس نظامیه بغداد، می‌نوشت که «... اینجا [یعنی خراسان] صدوپنجاه محصل متورع حاضرند و به استفاقت مشغول، و آوردن ایشان متعذر است، و فرو گذاشتن و رنجاندن ایشان بر امید زیادتی عدد جای دیگر، رخصت نیست» (۲۰) در واقع یک نوع «ارزن روی ريسان آفتاب کردن» بوده است. (۲۱)

لابد غزالی فکر می‌کرد، در مدرسه‌ای که شیخ ابواسحق فیروز آبادی میرفت نمازش را خارج از مدرسه می‌خواند - که

زمینش شك دارد - او هم احتمال میداد که «بغداد نشینی» اشکالش اینست که نه تنها آدم در بزرگترین مدرسه‌اش باید نماز «شك دار» بخواند، بلکه گاهی مثل شهاب‌الدین سهروردی یا غزالی یا ابن اثیر بایستفادت این و آن راهم بپذیرد، (۲۲) یا مثل شهاب‌الدین زوزنی - همانطور که زلزله ناگهان نازل می‌شود - شب خوابیده، صبح بیدار میشود می‌بیند فی‌المثل «عضویت هیئت امنای يك خراب شده‌ای» را بر سرش خراب کرده‌اند، آن وقت چقدر باید آرتیست بازی در آورد که یا آن مقام را کنار بگذارد، و یا ناچار شود رای بر بطلان اوقاف يك «ملکه مقضله» بدهد؟

غزالی همان يك بار که «فتوای قتل فراعنه و روافض خذلهم الله» را داده بود برای هفت پشش کافی بود. او میدانست که میگفت: «این خلاق امروزینه، نه چون خلاق پیشین‌اند که زمانه بی‌شرمان و بی‌ادبان و بی‌رحمانست ...» (۲۳) او میدید که مستقیماً آثار او را تغییر می‌دهند و بنام او و «با خط اجازت بر ظاهر آن» (۲۴) بین مردم پخش می‌کنند (۲۵).

شاید هم این وحشت را داشتند که آدمی مثل رضوان ولخشی وزیر بیاید و مدرسه‌ای در زمان خلیفه الحافظ‌الدین الله فاطمی باز کند و اسم آن را به همین مناسبت مدرسه حافظیه بگذارد و از طاهر بن عوف بزرگترین فقیه روزگار برای تدریس آن دعوت کند (این طاهر بن عوف شاهد سقوط فاطمیه و صعود صلاح‌الدین ایوبی بوده = ۱۱۷۱هـ/۱۱۷۱م. و مورد احترام صلاح‌الدین هم واقع شده). آری، آن وقت همان وزیر، يك روز کاغذی بگذارد جلوی این فقیه بزرگوار و بگوید امضا کن! و آن کاغذ «الاستفتاء فی خلع الخلیفة الحافظ» بوده باشد (۲۶). و او هم ناچار شود امضاء کند. هم‌چنانکه علمای مستنصریه کردند!

غزالی پیش از آن هم در نظامیه کار کرده بود، و از سرفروشت علم نگرانی داشت. او حامل ودیعه الهی بود، می‌ترسید که زخارف دنیوی آن را آلوده سازد، و به همین دلیل یادآوری

۱۹ - حتی کودکان آنان متعلق به ایشان نخواهند بود. (رجوع شود به تاریخ فلسفه ویل دورانت ترجمه استاد زریاب، ص ۱۵۴).

۲۰ - آسیای هفت سنك، ص ۸۳ به نقل از غزالی نامه استاد همایی.

۲۱ - در دهات ما منلی است که یکی به همسایه گفت: ريسان را بده بروم از کوه هیزم بیاورم. جواب داد: عنر. خواهی، روی آن ارزن آفتاب کردم (یعنی روی آن ارزن ریخته‌ام که خشك شود). همسایه تعجب کرد و گفت: ارزن آنهم روی ريسان، مگر میشود؟ گفت: چرا نمیشود، وقتی مقصود بهانه باشد، همه چیز میشود.

۲۲ - اخبار ایران از ابن اثیر، ترجمه نگارنده، ص هشت مقدمه. و آخر کار، مثل برادر ابن اثیر، چوب مناسبات با بزرگان را هم بخورد (کوچه هفت بیچ چاپ دوم ص ۳۲۲).

۲۳ - نصیحة الملوك تصحیح استاد همایی ص ۱۳۹.

۲۴ - ایضا، مقدمه ص ۱۷۸.

۲۵ - امروز که روزگار عصر حقوق بشر است، ده تا مصاحبه دروغی در «ژرن کراوات» گمنامی چون من چاپ می‌زنند که برای دنیا و آخرت احدی سودی ندارد. آن وقت، توقع دارید، در روزگار «ملحد کشی»، از سرفتوای قلابی بنام «امام محمد غزالی» بگذرند؟ هرچند به قول برادرش، امام احمد غزالی: «همت چوبلند شد، همه در سر است».

۲۶ - الوزراء والوزراء، حمیدی، ص ۱۰۸.

میکرد که روزگاری که در تربت خلیل بودم (۸۹هـ/۱۰۹۵ م.) نذر کرده‌ام: «یکی آنکه از هیچ کس مال قبول نکنم، و دیگر آنکه به سلام هیچ پادشاه و بزرگ نروم...» او میدانست که «راه از طوس و از بغداد، و از همه بلاد، به حق تعالی، یکی است» (۳۷)، و لابد این حرف را هم از قول هم‌ولایتی اش ابوالقاسم بیهقی جد ابن فندق شنیده بود که وقتی خواجه نظام‌الملک طوسی از خواست که ندیم در بار باشد و «... او را گفت: با ما در حضرت مقام کن، [شیخ ابوالقاسم بیهقی] گفت: مرا زبان دارد، و شما را سود ندارد!» (۳۸) و گمان کنم مؤلف تاریخ کرمان هم، همین حرفها را خوانده و شنیده بوده است که می‌نویسد: «... بهترین پادشاهان آن بود که او را در مجالس علما ببینند، و بهترین (۳۹) عالمان آن بود که او را بر درگاه سلطان ببینند...» (۴۰)

به گمان مخلص، ترس از قطع شدن رابطه میان تداوم معارف و علوم، امثال غزالی را به این می‌گماشت «که به اندک ضیعت طوس» برای مخارج خود - «بعدالمبالغه فی القناعة والاقتصاد» اکتفا کنند.

خرشیخ در تک و دو، بر هرخص از بی جو

منم آن که ناز خسرو نکشم که خرندارم (۴۱)

به همین دلائل هم بوده که آن «نانجو خور» معروفی که اول سخن از او نام بردیم، یعنی ابوالعلاء معری - نیز، وقتی دعوتنامه خلیفه معروف فاطمی المستنصر بالله، به وسیله وزیر معروف او صدق بن یوسف فلاحی، به او ابلاغ شد که دهکده معره را ترک کند و به مصر بیاید - زیرا در کنار نیل خانه‌ای دلپذیر برای او در نظر گرفته‌اند، پذیرفت و ابا کرد و گفت من در همینجا می‌مانم. پس وزیر، فرمان داد که خراج معره‌النعمان را در تمام عمر و بعد از حیات ابوالعلاء به او و خاندانش بدهند (۴۲)، ابوالعلاء می‌دانست که نان جو معره، بر گندم یوسف فریب نیل فضیلت دارد، و هم فکر نظامی خودمان میشد که فرموده است:

چون جو و گندم شده خاک آزمای

در غم تو، ای جو گندم نهای

گندم و جو خوردن تسو ساز کرد

از سرتا پا ی‌دهن ساز کرد

فرص جوی می‌شکن و می‌شکسب

تا نخوری گندم آدم فریب (۴۳)

از پی مثنی جو گندم نهای

دانه دل چون جوو گندم مای

لابد ابوالعلاء از سرگذشت و سرنوشت سابرین، خیر داشته

که خود نیز فرموده:

نالوا قليلا من اللذات و ارتحلوا

برغمهم فاذا النعماء بأساء

تصور نکنید که آدم مثلا «محمد بن یحیی» بشود. آنوقت

يك روز قوم غز وارد نیشابور شوند و توی مسجد، دهان

این عالم، یا به قول خاقانی «این چشمه حیات» را پر خاک کنند،

یا مثل شهاب‌الدین در «مطوره جاه قلعه» حبس شوند، و یا

مثل معین‌الدین می‌بدی شوند که يك عمر در راه دین و اخلاق

جامعه شور و بررسی کند، آنوقت، يك روز جوان ۱۶ ساله‌ای در

وسط میدان و حضور جمع به او بگوید: خلفای ثلثه را لعن

کن! و چون این پیرمرد محترم که يك عمر راه و روال خاص

داشته، درین مورد اندکی تعجب می‌کند، همان جوان ۱۶ ساله

شمیر کشیده، مرد روحانی را گردن می‌زند، و نه تنها آب

از آب تکان نمی‌خورد، بلکه اهل تاریخ شهادت این مرد را هم با احتیاط ضبط می‌کنند (۳۴)

عجت لاهل العلم کیف تغافلوا

يجرون ثوب الحرص عندالمهالك

يدورون حول الظالمين كسانهم

يطوفون حول البيت وقت المناسك

(شگفت دارم از اهل علم که چگونه غافل می‌شوند و دامن

حرص را به سوی مهلکه‌ها می‌کشاند، در اطراف اهل ظلم چرخ

میزند چنانکه گویی هنگام مناسک حج اطراف خانه خدا به گردش

درآمده‌اند...)

حرف درست را صوفی بی‌پروا اوحدالدین کرمانی زده‌است

وقتی از جانب‌همان خلیفه ناصر، پیش‌اتابك ازبك حاکم آذربایجان

به تبریز رفت - و ظاهرا کار او هم به جالی نرسید. او ایسن

رباعی را دردم «رسولی» و نام‌رسانی گفت:

آن یافت که بودم به علوی گم شد

صد گونه فضایل به فضولی گم شد

من بودم و يك دل که خدارا می‌جست

آن نیز به شومی رسولی گم شد (۳۵)

کاش امیر خسرو دهلوی می‌توانست تا این بیغام دلپذیر را

به هر دو اینها: هم هم‌ولایتی مخلص اوحدالدین کرمانی،

و هم شهاب‌الدین سهروردی - از هند به بغداد برساند و بگوید:

علم تسو نور است، سیاهش ممکن

شع سیه خانه جشاهش ممکن

مشعله کعبه به گلخن مسوز

دلق خر، از سوزن عیسی مسلوز

در اینجا شعر سعدی بداد آنها میرسد که در همان روزگاران،

ضمن مدح صاحب دیوان گفته بود:

۲۷ - آثار الوزراء ص ۲۳۰

۲۸ - تاریخ بیهق ص ۱۱۱

۲۹ - یعنی بدترین

۳۰ - تاریخ شاهی، چاپ نگارنده ص ۱۴۰

۳۱ - شعر از حجة الاسلام نیر تبریزی است. البته این

روزها «پول بتین» آدم را به تک و دو می‌اندازد.

۳۲ - دکتر محمد حسدی مناوی، الوزارة والوزراء

فی العصر الفاطمی ص ۱۱۳، این دعوت حوالی ۴۳۶ هـ/۱۰۴۴ م.

یعنی یکی دو سال قبل از دیدار ناصر خسرو با ابوالعلاء صورت

گرفته بوده است.

بنده همیشه فکر می‌کردم اینکه ناصر خسرو می‌گوید:

ابوالعلاء «رئیس» است و با «نعت بسیار»، چطور و چه بوده؟

حالا معلوم شد که چون به مصر رفته، ده را به این بخشیده

بوده‌اند، و او به دیگران سپرده.

۳۳ - هم شهری های کاشی او عقیده دارند که نان

جو کاشان «خوشگوار و مطرب» است: (تاریخ اجتماعی کاشان،

حسن تراقی ص ۴)

۳۴ - می‌بندی به روایتی در سال ۹۰۹ هـ/۱۵۰۳ م. مقتول

گردیده (رحانة الادب)، بنا بر این می‌توانید حدس بزنید که آن

جوان ۱۶ ساله کسی جز اسمعیل بن حیدر نیست - که در ۸۹۲

ق ۱۴۸۶ م. به دنیا آمده بود، و همانست که در تاریخ به

شاه اسمعیل صفوی معروف شد.

۳۵ - مناقب اوحدالدین کرمانی، مقدمه استاد فروزانفر

ص ۲۴

چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند

چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار؟

به همین دلیل بود که علی بن سعاده فارقی، استاد (معید) نظامیه بغداد، نیز وقتی از جانب همان خلیفه ناصر، به سمت نیابت قضاء بغداد دعوت شد، و بدون تمایل او، از طرف خلیفه به این کار منصوب شد. فارقی شبانه به جامع ابن العطلب پناه برد و در آنجا لباس خشن پشمینه (صوف) پوشیده و در واقع بست نشست، و هر چند خواستند او را منصرف کنند قبول نکرد و همانجا ماند تا دست از او برداشتند و ابلاغش را لغو کردند (۳۶). او هم، مثل غزالی، می فهمید که در شرایط موجود و برای خلیفه ای که کتابهای نوه عبدالقادر گیلانی را می سوزد و خودش را به زندان می اندازد (۳۷) حاصل قضا جز این نیست که بسه قول نظامی:

میر، همه گندم دهقان خسورد

برزگر از قرص جوین، نان خورد

البته درین دنیای عجایب همه جور می شود زیست: هم میتوان شهاب الدین زوزنی شد، و هم شهاب الدین سهروردی (آنهم دوجور سهروردی!)، میشود آدم حاج آقا محسن عراقی شود که به قول اهل فضل «جامع مابین منقول و معقول باشد» (۳۸) و در عین حال سالی شانزده هزار خروار گندم در انبارش جمع کرده باشد (۳۹) و میشود هم مثل ملاجلال دوانی از بی چرائی شبها زیر چراغ راهرو و یا مترجح مسجد عتیق درس حاضر کند (۴۰). میشود آدم حاج محمد کریم خان کرمانی شود که دویست سیصد رساله و کتاب بنویسد، و در عین ثروت بی کران شاهرادگی «بیش از چهل برادر و خواهر و دویست الی سیصد برادر زاده و خواهر زاده داشت که همه از ملاکین معظم بودند، و در سال از دویست الی سیصد هزار تومان خمس و زکوة باو میدادند و در مجلس روضه خوانی که سالی یکبار منعقد می شد، صد و پنجاه غلیون سرطلا از قهوه خانه اش بیرون می آمد و پیشخدمتها باقمه های مطلقا! همه برادرزاده و خواهر زاده اش بودند» (۴۱) و مریدانی داشت مثل حاج آقا علی زعیم الله (بازعیم ملا!) که مسجد چهل ستون و آب انبار و کاروانسرا برای حاج محمد کریم خان ساخت و صد هزار تومان خرج آن کرد (۱۲۹۵ هـ / ۱۸۸۱ م) و پسر حاج محمد کریم خان، یعنی حاج محمدخان، سی روز ماه رمضان را که برای موعظه به همین مسجد چهل ستون می آمد، هر روز بريك بريك اسب سوار میشد، و هیچ روزی رنك اسب او تکرار نمی شد. آری میشد چنان بود، و میشد هم مثل حاجی آقا احمد مجتهد کرمان در همان زمان، تنها روی يك گلیم پاره يك عمر قضاوت کرد (که مردم کرمان هرچیز پاره ای را به «گلیمو» حاج آقا احمد» طعنه و مثل می زدند!) بر این دشت هم دار و هم منبر است که روشن جهان زیر میخ اندرست، میشود در تاریخ آدم شیخ احمد اسفنجردی یزدی «شومال» باشد (۴۲) و میشود هم آدم استاد شیخ مرتضی انصاری شود که در کتب تاریخ از وبه «شیخ محمد سعید بن محمد یوسف دینوری فراچه دانگی، معروف به صد تومانی یاد کنند!» (۴۳) مقصود این است که تنها «نان جو خوردن» فضیلت ایجاد نمی تواند کرد، باید ظرفیت و قدرت جنب چیزی را داشت که نان جو باوجود آن فضیلت ایجاد کند. (۴۴)

همه اینها ممکن است، ولی به هر حال، علم می داند در چه سیندهائی وارد شود. جواب را باید از بیان آن صوفی هم ولایتی مخلص که از کوهستانهای جبال بارز جیرفت برخاسته بود. یاغت که به قول جامی: «... موسی بن عمران جیرفتی، بزرگ بوده به جیرفت - پسر شیخ ابو عبدالله الطافی است. شیخ الاسلام

گفت که ابو عبدالله خفیف را با شیخ موسی بن عمران تقساری افتاد، بهوی نامه یا پیغام فرستاد که من در شیراز هزارمربند دارم که اگر از هر یکی هزار دینار خواهم، شب را ضمانت نخواهند، موسی بن عمران جواب باز داد که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هر گاه بر من دست یابند مرا تا شب درنك ندهند و زنده نگذارند، صوفی تو باشی یا من؟» (۴۵).

دل بسته عشقیسم و خرد را نپذیریم

پسرورده فقیرم و غنا را نشناسیم

يك صوفی هم میشود مثل خواجه عبدالله احرار که هزارو سیصد مزرعه در زیر کشت داشت و گوسفند فراوان، چنانکه جامی در حش فرموده بود (۴۶)

هزارش مزرعه در زیر کشت است

که زاد رفتن راه بهشت است

شمار گوسفنش از بسز و میش

در آن وادی شد از مسور و ملخ یش

و تنها هشتاد هزار من غله، مزارع سرفند احرار، به عنوان عشریه محصول به دیوان سلطان احمد مغولی می داد (۴۷). ولی به هر حال همین خواجه، در حق نان جو می فرمود:

۳۶ - ابن اثیر، ذیل وقایع ۶۰۲ هـ ر ۱۲۰۵ م، لاید برای اینکه، ازدواج او را با سلجوقه خاتون تسجیل کند. اما جماعت «علمایون»! ناسر را عجب «بایکوت» کرده بودند؟

۳۷ - ابن اثیر ذیل وقایع ۶۱۱ هـ ر ۱۲۱۴ م

۳۸ - مکارم الآثار، حبیب آبادی ص ۱۳۱۷

۳۹ - حماسه کویر ص ۲۴۴

۴۰ - جلال الدین دوانی، تالیف علی دوانی ص ۷۱

بنقل از مجالس المومنین

۴۱ - حاشیه فرماندهان کرمان، ص ۱۴۹ به نقل از بهجه الصدور

۴۲ - حماسه کویر ص ۴۸۷

۴۳ - مکارم الآثار ص ۹۹، مجموعه صد تومانی «للاذیب الشاعر علی بن الحسین الصد تومانی النجفی» معروف است.

۴۴ - معروف است روزی «... عجزوه ای به خدمت غوث اعظم [شیخ عبدالقادر گیلانی] آمد و پسر خود را همراه آورد و گفت

دل فرزند خود را تعلق بسیاری می بینم به آن حضرت، و من ذمه

وی را از حق خود بری گردانیدم، از برای خدای تعالی. آن

حضرت او را قبول کردند و به مجاهده و ریاضت امر فرمودند.

بعد از چند روز، آن عجزوه پیش فرزند خود آمد، دید که

نان جو می خورد. زرد و لاغر شده از کم خواری و بیداری. از

آنجا پیش حضرت غوث اعظم رفت. طبعی دید بر آن استخوانهای

مرغی - که آن حضرت تناول فرموده بودند - نهاده.

عجزوه به آن حضرت گفت: یاسیدی! تو گوشت مرغ

می خوری و پسر من نان جو؟ غوث اعظم دست خود را بر

استخوانها نهاده فرمودند: «قومی بانن الله یحیی العظام و می رمیم»

آن مرغ زنده شد و بانك کردن آغاز کرد! غوث اعظم به آن عجزوه

گفتند: وقتی که فرزند تو هم چنین شود، هر چه خواهد گوید بخورد...»

(مقاله بدالله شکری در کنگره تحقیقات ایرانی به نقل از سفینت

الاولیاء)

۴۵ - نضات الانس ص ۲۶۳

۴۶ - جالب اینکه جامی خود نیز شاگرد یکی از مدارس

خواجه نظام الملک، یعنی نظامیه هرات بود.

۴۷ - رشحات غین الحیات سبزواری، تصحیح علی اصغر

معینیان، ص ۴۰۵

«... قناعت نزد ما آنست که چون کسی نان جو ناپخته یابد، آرزوی نان جو پخته نکند، و آن را نیز آنقدر خورد که دست و پای جنبد از برای نماز گزاردن...» (۴۸)

البته خواجه احرار، از جهت کاربرد علمی و موقعیت اجتماعی، به مریدان میفرمود: اگر ماسیخی می‌کردیم درین روزگار هیچ شیخی مرید نمی‌یافت، لیکن ما را کار دیگر فرموده‌اند که مسلمانان را از شر ظلم نگاهداریم، به واسطه این، به پادشاهان بیست اختلاط کردن، و نفوس ایشان را مسخر گردانیدن، و به توسط این عمل، مقصود مسلمین بر آوردن (۴۹). و نمونه کار اوصالح دادن میان سه شاهزاده خونخوار تیموری و نجات سمرقند از قتل و غارت ایشان است. و جای دیگر «آزاد کردن قریب دوهزار دختر و پسر و زن و مرد بنده و دوازده هزار شتر و اسب و گاو و دراز گوش» که چهار هزار مغول و یک هزار ازبک، از شاهرخیه برده بودند (۵۰). حساب عارف با متشرع البته جد است، با همه اینها لابد مولانا محمدباقر بهبهانی - نوه مجلسی - هم، فلسفه صوفی احرار را خوانده بود، اما چه دلیلی داشت که «مولانا را، خانه‌ای از خود نبود... و در خانه‌های کربلا به استکرا و استکراه نشستی. و از مال دنیوی بجز مالک سه چهار جلد کتاب نبود و بی‌اسباب علم و اجتهاد، از قوت حافظه و ذهن سرشار... کم از علامه حلی و سایر مشاهیر علما نبود.» (۵۱) گوئی او میدانست که:

فروغ مشعل دولت، چو برق در گذراست

چراغ گوشه نشینان مسدوم می‌سوزد

در همین بین‌النهرین علیه ما علیه که حریری، کاتب مقامات ۱۸ هزار نخل خرما در بصره مالک بود (۵۲)، بهبهانی هم اگر میخواست میتواند یک «چاردیواری» اختیاری به دست آورد، اما نیاورد. چرا؟ اینها میدانستند که اگر پولی از جانی حواله میشود، بسیاری از اوقات صرفاً برای تجلیل از عالم و پیشرفت علم نیست و گاهی مقاصد دیگر نیز در پی دارد، پس کوشش میکردند که کمتر خود را به مرکز قدرت نزدیک کنند، به دلیل اینکه «پادشاهان، به قول سعدی، به ایشان محتاج‌تر بودند تا ایشان به پادشاهان». وحشت آنان ازین بود که مبادا آدم مثل ملا محسن مدرس هزار جریبی شود که نامه به نادر شاه می‌نویسد تا حق‌التدریس او را اضافه کنند، و نادری که خروارها جواهر و زر و سیم از هندی آورده بود، این ملای کم طاق را «سنگ روی یخ کرد» و در جوابش نوشت: «... عریضه مجمل، آن فضیلت پناه... وسیله تکمیل اشفاق! بر نهج وافی گردیده، شغل تدریس را کماکان در باره او مضی داشتیم، اما استدعاء حق‌التدریس گنجایش نداشت. زیرا که وظیفه ایشان دعاگوئی و نیکو سبسی و ذخیره دنیا، و زانمعا دایشان کتاب نقد محصل و جامع عباسی است. از امثال آن فضایل ماب - که عارف به حقایق و واقف دقایق می‌باشد - پسندیده آنست که خالصاً لوجه‌الله در حجره مدرسه افادت به نشر اضاء مصابیح الفضال قیام... و در ازاء انتشار علوم دینی، طالب حطام دنیوی به نباشند...» (۵۳)

وای از این ثروت باد آورده و آن خست بی‌منها

عباسی به لالا، نه در تن کنند

به دخل حبش، جامه زن کنند

جواب ازین بهتر می‌شود؟ مرد، توبه چه حساب از آدمی که ذخائر هند را مثل موش به غرفه‌های قلعه کلات می‌کشد، توقع کمک مادی برای نشر معارف داری و در قلعه کلات را می‌کوی؟ بیهوده دری مزین که نگشایندت!

چرا مثل همشهری دیگر، آقا شیخ محمد کوهستانی، به کرباس و چوقه قانع نشیوی تا چنین جوابی از ارباب دولت

نشوی:

ریش بر دود «درم نه» داشتن هر صبحگاه

به که در ایوان به مجمر برفشاندن عود دورند

در میان خیمه پر دود خوردن دوغ و لور

به که بنهاند به خوان پالوده و جلاب و قند

من البته نمیگویم کار به آنجا برسد که آدم در برابر دیوان جیهه بگیرد، و فی‌المثل مثل ابراهیم ادبم گردد که «از چاه زمزم آب برنکشید. زیرا که دلو و رسن آن از مال سلطان خریده بودند...» (۵۴) ولی میشود قاف قناعت را در کوههای الیز هم نگاهداشت، مثل شیخ محمد کوهستانی همولایتی او، که از ده معروف به «کوهستان» میان بهشهر و ساری برخاسته بود و شاگرد میرزا حسین نائینی، و خود از زهاد و دانشمندان بزرگ و سلمان عصر بود، با اینکه گویا پادشاهی هم به دیدنش رفته بود، با همه اینها هیچوقت از حد قناعت خارج نند، یک شالی کاری کوچک داشت که خود ذر آن بکار میبرد اخت و خرج سفره‌اش را تامین میکرد (چون یک روز در هفته طلبه و اهل علم و رهگذران به خانه او سری می‌زدند و بلو بی‌چربی می‌خوردند (۵۵). زمستان چوقه می‌بوشید و تابستان کرباس، و در منتهای پاکدامنی در گذشت. او در واقع، روح مجسم شعر هم ولایتی خودش (۵۶) بود که می‌فرماید:

امیر گوشه‌ای از خاک و توشه‌ای به کفاف

ز چار گوشه دنیا بس ات، نه کم، نه زیاد...

ترا به نان جوی کان زکشته پدري است

نیساز گنم ابلیسی از بهشت مپسادی

همین که نان تو بر خوان حکم‌گیری نیست

غمت مباد که اکیر یافتی به مسرادی...

این را می‌دانیم که سلطان سنجر (پادشاه بی‌سواد) (۵۷) برای عبدالرحمن خازنی ریاضی‌دان یک بار مبلغ یک هزار دینار (هزار سکه طلا) فرستاد، ولی خازنی پول را توسط همان قاصد (شافع طبیب) پس فرستاد، و در جواب نوشت: من صد دینار دارم. و سالی بیش از صد دینار خرج من نیست، زیرا در خانه‌ام غیر از گربه‌ای، نان خوری ندارم...» (۵۸)

البته اینکه او زن نداشت، آن را به حساب نگاه داشتن گربه

۴۸ - ایضاً ص ۴۴۰

۴۹ - رشحات عین‌الحیات ص ۵۳۱

۵۰ - ایضاً ص ۶۱۲

۵۱ - تجربه‌الاحرار دنبلی، تصحیح استاد قاضی طباطبائی،

ص ۱۳۸

۵۲ - ایضاً ص ۱۳۶

۵۳ - مجله آرمان، سال ۱۰، ص ۴۵۲

۵۴ - تذکرة الاولیاء عطار ص ۹۷

۵۵ - روایت آقای شیخ عبدالله نورانی نیشابوری

۵۶ - مقصود، استاد امیری فیروزکوهی است، شاعر فرح‌آبادی

سیمین دشتی زرین کلام

۵۷ - حمله کویر ص ۴۶۸

۵۸ - نامه‌های قزوینی به تقی‌زاده، ص ۲۳۰، بنقل از مسوان

الحکمه، وبعث‌السلطان‌الاعظم‌سنجر‌الیه‌الف‌دینار... فرده و قال

لاحتاج‌الیه، وبقی‌لی‌عشرة‌دنانیر، ویکفینی‌کل‌سنة‌ثلاثة‌دنانیر،

ولیس‌معی‌فی‌تلك‌الدار‌الا‌سنور...

در خانه نگذارید ، (۵۹) بلکه اصولا به حساب این بگذارید که :
 «الحکیم ابو الفتح عبدالرحمن خازن ، و کان غلاما محبوبا (۶۰)
 رومیا لعلی الخازن المروزی (۶۱) و حصل علوم الهندسه ، و کمل فیها
 والمعقولات ... وهوالذی صنف الزیج المعنون بالمعتبر السنجری...»
 و این آدمی است که برخلاف بسیاری از آزادان - که برده اند ،
 در عین غلامی ، آزاد بود و مصداق قول ابوسعید ابی الخیر ، که
 فرمود : خدایت آزاد آفرید ، آزاد باش ! این راهم باید توضیح
 دهم که علت زن نداشتن خازنی طبیعی بود - یعنی محبوب بود و
 طبعا از نوع مجرد مانند حجره نشین های مثل « پردومناش »
 فرانسوی مترجم دینکرد ، و « جان گرنی » معلم کالج اکسورد نبود
 که به قول نیر تبریزی ، سالها در حجره ها :

شب پسی تسکین نفس شهوتی

السذی را کس مرده جنت المستی

این بزرگواران ، گوئی ، به وصیت عارف بزرگ خواجه
 عبدالخالق غجدوانی ، سردفتر خواجهگان نقشبند به بخارا - که
 از حضرت خواجه خضر (ع) تلقین ذکر خضیه گرفته بودند عمل
 کرده و آویزه گوش قرار داده بودند که فرماید : «... تا توانی
 زن میخواه که طالب دنیا شوی ، و در طلب دنیا ، دین را به باد دهی. (۶۲)
 (و اتفاقا این خواجه عبدالخالق نیز ، به نظر بنده ، یکی از « نان
 جو خورهای » روزگار خویش بوده است) (۶۳). اما دلیل حرف
 غجدوانی آنکه : عبدالعزیز عمری ، وقتی هرون کیسه های پول را
 کنارش گذاشت ، گفت : « صاحب العیال لایفلح ابدا . چهار دختر
 دارم ، و اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی » ، اما وقتی هرون پیش
 ابن سماک رفت ، فضل بن ربیع - که همراه هرون بود - گفت :
 « ایها الشیخ ، امیرالمومنین شونده بود که حال تو تنگ است ، و
 امشب مقرر گشت این صلت حلال فرمود بستان ! پس سماک تبسم
 کرد و گفت : سبحان الله العظیم ، من امیرالمومنین را پند دهم تما
 خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ ، و این مرد بدان آمده است
 تا مرا به آتش دوزخ اندازد (۶۴). هیاهات ! بردارید این آتش
 از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم. و برخاست و
 به بام بیرون شد .. » (۶۵) گوئی مصداق حالش این شعر نشاط
 اصفهانی بود :

سقف این کاخ زر اندود ، حجاب فلک است

پس تو مهر بجوئید زویرانه ما

(ادامه دارد)

۵۹ - میگویند دختری هرچه خواستار برایش پیدا میشد

جواب رد می داد . پدر و مادر در مانندند و عاقبت پیش طبیب روحی
 عقده شناس - یا به تعبیر مولانا ، « خارچین » رفتند. او اول پرسید
 که دختر در خانه باچه کسی مانوس است. جواب دادند که یک
 جفت گربه نر و ماده در خانه داریم و دیگر هیچ . گفت : کافی
 است ، از فردا گربه ها را از خانه خارج کنی و بجای آن یک
 جفت کبوتر نر و ماده بیاورید . چنین کردند ، پس از ۱۸ روز
 دختر به اولین خواستگاری که برایش آمد جواب موافق داد. از طبیب
 علت را پرسیدند ، گفت : دختر همیشه جفت گیری گربه ها را میدید
 که باچه و قاحت و بی انصافی و وحشت باهم جفت می شوند و بعد پنج
 شش تا بچه می آورند ، و پدر ، بچه خود را باچه سبعیتی می خورد ،
 و جفت گیری پر آزار سادستی آنان و فریادهای گربه ماده او را از
 هر ازدواجی بیزار می کند. اما وقتی دل به دل دادن کبوترها و نواز
 و نوازش آنها را دید ، سپس هم کاری و هم یاری زن و شوهر را
 در غذا دادن و نگهداری یک جفت نر و ماده بچه آنها را بنظر آورد

و نظم دقیق مسائل جنسی و تخم کردن و پروردن آنها را حساب کرد
 معنی ازدواج درست را شناخت و لاجرم بدان تن در داد.

۶۰ - محبوب = خصی ، اخته ، شاپستانی ، معروف است که
 ضحاک ، پسران را شاپستانی میکرد ، یعنی خصی میکرد و پسه
 شستان (حرم) می فرستاد .

۶۱ - جالبتر از همه شهرت این مرد وارسته است . آدم اول
 فکر می کند که خازنی لابد یا خودش یا پدرش خزانه دار کسی
 بوده ، در واقع چون او غلام آدمی به اسم خازن مروزی
 بوده ، به خازنی شهرت یافته :

ممشوق به نام من و کام دگسران است

چون غره شوال که عید رمضان است

۶۲ - رشحات عین الحیات ، واعظ کاشفی ، تصحیح دکتر
 علی اصغر معینیان ص ۳۸ ، تأیید دیر عبدالله انتظام و دکتر نورانی
 وصال ، مجردهای قرن نقت چه بگویند ؟

۶۳ - دلیل اینکه او هم نان جو خور بوده ، آن است ، که به
 روایت خواجه علی رامتین «... فرموده اند که روزی ، حضرت خضر
 علیه السلام ، پیش خواجه عبدالخالق آمده اند ، خواجه دو قرص جوین
 از خانه (خان) بیرون آورده اند . خضر علیه السلام نخورده است .
 خواجه فرموده اند که تناول نمائید که لقمه حلال است . حضرت
 خضر (ع) فرموده هم چنان است ، لیکن خمیر کننده وی بی مله هارت
 بوده است . ما را خوردن این روانیست .. » (رشحات کاشفی سیزواری
 ص ۶۵) . بگذریم از اینکه آدم ، خضر مهمانش شود ، و آن وقت
 نان جو جلوش بگذارد ، خیلی درویشی است ! از طرف دیگر ،
 خیلی هم نادریشی است از جناب خضر :

آن که مردم ، همچو گندم ، سینه چاک

بهر پیک جو دیدنش بسودند خاک

یعنی کسی که به آب حیات دست یافته بود ، اینقدر بی معرفتی
 کند که به سوی نان جوین درویش دست ندهد (شاعری هم
 که نوشته درباره ملا گندم علی ، از عرفای افغانستان معاصر احمد
 شاه درانی سروده شده ، در باره این لقبش هم گفته اند :

او چو گندم بود در راه ولسی

لاجرم نامش بود گندم علی

به هر حال ، چون صحبت گندم و جو در میان بود ، لازم بود
 که از ملا گندم علی آفغانی هم صحبت به میان بیاید !

۶۴ - معروف است که هرون از بهلول پرسید : توا ز پهل صراط
 چگونه میگذری ؟ بهلول ، در حضور هارون ، پای خود را روی
 ساج داغ گذاشت و رفت در حالی که می گفت : « بهلول و خرقه ،
 نان جو و سرکه » ، یعنی من خوراکی جز نان جو و سرکه نداشتم و
 لباس هم غیر از خرقه یا شولائی نبوده اینطور ساده می توانم از پهل
 صراط بگذرم . اما اگر هرون الرشید بخواهد بر بالای پهل صراط
 بایستد و از جامه های اطلس و دیبا و عبا های شانه زری بمانی و کلاه های
 منکمل و حمایل و کمر بند و اطعمه و اشربه ... شرح بدهد ، از نوک
 انگشتان تا فرق سرش گداخته میشود ... سپس بر عصای خود سوار
 شد و از حضور هارون خارج شد .

(خرقه درویش دکتر احسانی طباطبائی اردستانی ، ص ۷۱)

مقصود اینست که بهلول هم جزء نان جو خورها بوده است .

۶۵ - ادعای هفت سر . ص ۱۱۴ ، بنقل از تاریخ بیهقی .

